

زن سرایدار پیش از آنکه در بزند، سرفه‌ای کرد و درحالی‌که کاتالوگ «باغبان زیبا» را نگاه می‌کرد، یک‌بار این کلمات را برای خودش تکرار کرد:

«این نامه برای شماست آقای ایر.»

شالش را روی سینه فشرد. پشت در قهوه‌ای کسی تکان خورد. صدا گاه از سمت چپ و گاه از سمت راست به گوش می‌رسید. گاه صدای پا بود و گاه صدای آرام میچاله کردن یک دستمال یا صدای برخورد شینی چینی. چشمان خاکستری سرایدار از پشت در صداهای نامرئی را دنبال می‌کرد. بالاخره صدا به در نزدیک شد. کلید چرخید. نوری به شکل مستطیل ظاهر شد و کاغذدیواری‌ای با گل‌های زردرنگ و سنگ مرمر روشویی از داخل خانه به چشم خورد. مردی دستش را دراز کرد، اما سرایدار او را ندید یا دقیق ندید. در هر حال متوجه او نشد، چون نگاه کنجکاویش به چیز دیگری خیره شده بود: دستمالی خیس از خون که سرخی تیره‌اش روی سردی مرمر به چشم می‌آمد. لنگه در به آرامی بسته شد و دستمال دیگر دیده نشد. کلید یک‌بار دیگر

چرخید و سرایدار چهار طبقه را پایین رفت و گاه‌به‌گاه می‌ایستاد و فکر می‌کرد. زنی لاغر بود. لباس هایش به تنش آویزان بودند. مثل پارچه‌هایی که دور صلیبی می‌کشند تا مترسک درست کنند. بینی اش مرطوب بود، پلک‌هایش قرمز رنگ و دستانش از سرما ترک خورده بود.

آن طرف در شیشه‌ای اتاق سرایدار، دخترکی با لباس‌های راحتی گل‌دار ایستاده بود جلوی صندلی‌ای که رویش لگنی پر از آب قرار داشت. برادرش لباس هایش را پوشیده بود، به او آب می‌پاشید و با این کار تفریح می‌کرد. غذا هنوز از روی میز ناهارخوری کنار آن‌ها جمع نشده بود. در با صدای غوغای باز شد. پسر بچه برگشت. چهره دخترک از اشک خیس شده بود.

«صبر کنید بینم!»

مادر سیلی‌ای به پسرک زد و از اتاق بیرونش انداخت.

«تو برو مدرسه و تو یکی اگر همین‌طور گریه کنی...»

دختر بچه را تکان داد و لباسش را تنش کرد. بعد بازویش را گرفت و مثل عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی کشید. لگن آب کف‌آلود را داخل کابینت پنهان کرد، به سمت در رفت و دوباره برگشت.

«فین فین کردنت تمام شد؟»

داشت فکر می‌کرد. مردد بود. پشانی اش چین خورده بود و نگرانی در چشمان ریزش دیده می‌شد. بی‌اختیار برای مستأجر طبقه دوم که از مقابل اتاق سرایدار می‌گذشت، سر تکان داد و ناگهان درحالی که شال دیگری روی دوشش می‌انداخت، پیچ اجاق هیزمی را تا نیمه بست و با عجله به سمت خیابان رفت.

همه جایخ زده بود. در جاده فونتنبلو^۱، که از ویلز وئیف^۲ می گذشت، ماشین ها به دلیل یخبندان آرام حرکت می کردند و از رادیاتورها بخار بلند می شد. سمت چپ، در فاصله صد متری، چهارراهی بود با کافه های در هرسو، با پلیسش که در میان آن ایستاده بود و همچنین خیابان های پرجنب و جوشش که تا دروازه های پاریس ادامه داشتند و ترامواها و اتوبوس ها و ماشین های داخلشان. اما در سمت راست، دو خانه آن طرف تر، درست بعد از آخرین تعمیرگاه ماشین، جاده شروع می شد و بعد از آن حاشیه شهر بود و درختان و دشت های سفید از یخ.

سرایدار از سرما می لرزید. همچنان مردد بود. می خواست مردی را که گوشه خیابان ایستاده بود صدا کند، اما مرد او را ندید. زن دوید و روی شانه اش زد.

«یک لحظه بیاید.»

سرایدار به ساختمان برگشت، بی آنکه به مرد نگاه کند. بازوی دخترش را گرفت و او را روی صندلی ای گوشه اتاق نشانده تا سر راه نباشد.

«بفرمایید. آنجا نایستید، چون ممکن است شما را ببیند.»

زن به نفس نفس افتاده بود یا خیلی هیجان زده بود. یک چشمش به راهرو بود و چشم دیگرش به مرد که حدوداً سی ساله بود و کلاهش را از سر برداشته بود.

«دیروز هنوز شک داشتیم، اما همین الان یک چیزی دیدم. حاضرم سرم را بدهم که ثابت کنم کار آقای ایر است.»

«آقای ایر کی هست؟»

1. Fontainebleau
2. Villejuif

«همان مرد قدکوتاه و خپل با سیبل فرفری. همیشه هم یک کیف دستی سیاه زیر بغلش است.»
 «چه کاره است؟»

«هیچ کس نمی داند. صبح می رود و شب برمی گردد. برایش یک کاتالوگ بردم و وقتی که در نیمه باز بود، در خانه اش یک دستمال خون آلود دیدم.»
 از دو هفته پیش، بازرس و دو همکارش روزها و گاهی هم شبها را در محله می گذرانند، مردم را به دقت تحت نظر داشتند و کم کم آن‌ها را از روی ظاهرشان می شناختند. بازرس گفت: «و به جز دستمال...»
 حال سرایدار خوب نبود.

«از همان روز اول، همان یکشنبه که به یاد دارید، من به او شک داشتم. از روزی که تازه جسد آن زن را در آن زمین خالی پیدا کردند. همکاران از من هم مثل همه سرایدارها سؤال کرد. و آقای ایر آن روز از خانه بیرون نیامد! یعنی آن روز چیزی نخورده، چون یکشنبه‌ها می رفت از قصابی خیابان گامبتا چیزهایی که لازم داشت را می خرید. دقت کنید! آن روز بعد از ظهر هیچ جا نرفت.»
 صدای پایی از راه پله آمد. آن طرف در شیشه‌ای، راهرو تاریک بود. با این حال مرد قدکوتاهی که کیفی زیر بغل چپش بود، دیده شد. سرایدار و بازرس خم شدند و همزمان به پیشانی شان چین انداختند. بعد مأمور پلیس به سرعت خارج شد، چند قدم به سمت نور آبی زنگاری خیابان برداشت و آرام آرام برگشت.

«چسب زخم بزرگی روی گونه اش چسبانده بود.»